

کارل مارکس
و سنت اندیشه سیاسی در غرب

گاز ل نازگ سد مشرو ت آه لاریش لاشلی دز غزب

هه آزه ت

تسللاوه تزجی
عز تلمه فه لادهد

بئس اسس تو بهشقه پلاسوله
دزگنابه دای گوگزه آنزلا



نسترمایه
تله ز
۳۶۰۷

سرشناسه:	آرنت، هانا، ۱۹۰۶-۱۹۷۵ م.
عنوان و پدیدآور:	کارل مارکس و سنت اندیشه سیاسی در غرب / هانا آرنت / تدوین و ترجمه عزت الله فولادوند.
مشخصات نشر:	تهران، نشر ماهی، ۱۳۸۷.
مشخصات ظاهری:	۱۶۰ ص.
شابک:	ISBN 978-964-209-024-2
یادداشت:	فهرست نویسی بر اساس اطلاعات فیبا (فهرست نویسی پیش از انتشار).
یادداشت:	کتاب حاضر بر اساس دستنوشته نویسنده در کتابخانه کنگره آمریکا تهیه شده است.
یادداشت:	واژه نامه.
موضوع:	مارکس، کارل، ۱۸۱۸-۱۸۸۳ - تأثیر - علوم سیاسی.
موضوع:	علوم سیاسی.
شناسه ی افزوده:	فولادوند، عزت الله، ۱۳۱۴ - مترجم.
رده بندی کنگره:	۱۳۸۷ ک ۲ / آ ۵۴ / HX۳۹
رده بندی دیویی:	۳۳۵ / ۴
شماره ی کتابشناسی ملی:	۱۵۲۲۳۴۱

کارل مارکس
و سنت اندیشه سیاسی در غرب

نوشته
تدوین و ترجمه
هاننا آرنت
عزت‌الله فولادوند

چاپ اول
تیراژ
بهار ۱۴۰۵
۱۰۰۰ نسخه

مدیر هنری
ناظر چاپ
حروفچینی
چاپ و صحافی
حسین سجادی
مصطفی حسینی
محبوبه محمدی
حصاری

شابک ۹۷۸-۹۶۴-۲۰۹-۰۲۴-۲
همه‌ی حقوق برای ناشر محفوظ است.



تهران، خیابان انقلاب، روبه‌روی سینما سپیده، شماره‌ی ۱۱۷۶، واحد ۴
تلفن و دورنگار: ۶۶۹۵۱۸۸۰
www.nashremahi.com

مدخل

رشته گسیخته سنت ۹

کارل مارکس

و سنت اندیشه سیاسی در غرب

پیشگفتار ۳۱

بخش اول ۳۹

بخش دوم ۶۳

بخش سوم ۷۹

بخش چهارم ۱۱۵

بخش پنجم ۱۳۵

مدخل

رشته گسیخته سنت*

۱. مقدمه (جروم کوهن)

من و ایرین مک^۱، سردبیر [مجله] سوشل ریسرچ، همداستان بودیم که هم مناسب و هم جالب خاطر خواهد بود که این شماره با گزیده‌هایی از نوشته‌های منتشر نشده‌ها آرنت آغاز شود که بلافاصله پس از انتشار [کتاب او] ریشه‌های توتالیتاریسم به نگارش درآمده بود. ریشه‌های توتالیتاریسم نخستین بار در ۱۹۵۱ منتشر شد، و آرنت همان سال به بنیاد گوگنهایم^۲ پیشنهاد کرد کتاب دیگری با این اوصاف بنویسد:

جدی‌ترین کمبود در ریشه‌های توتالیتاریسم فقدان تحلیل تاریخی و مفهومی زمینه ایده‌تولوژیک بلشویسم است. حذف آن عمده بود. می‌توان دید که منشأ همه عناصر دیگری که سرانجام در قالب جنبشهای توتالیتار و در شکلهای مختلف حکومت متبلور شدند، برمی‌گردد به جریانهای پنهانی در تاریخ غرب که تنها هنگامی و در جایی ظهور کردند که چارچوب سنتی اجتماعی و سیاسی ملت‌های غربی از هم پاشیده بود. نژادپرستی و امپریالیسم و ناسیونالیسم قبیله‌ای و نهضت‌های «پان» و یهودستیزی هیچ‌یک رابطه‌ای با سنت‌های گرانمایه سیاسی و

* "The Broken Thread of Tradition", *Social Research*, Summer, 2002.

1. Arien Mack 2. John Simon Guggenheim Memorial Foundation

فلسفی غرب نداشتند. تازگی هول‌انگیز توتالیتراریسم، و این واقعیت که ایده‌ئولوژیها و روشهای حکومتی توتالیتر همه یکسره بی‌سابقه بودند و علل توتالیتراریسم در چارچوبهای معمول تاریخی قابل تبیین نبودند، همه مغفول خواهند ماند اگر کسی بیش از حد بر تنها عنصری تکیه کند که بر پیشینه‌ای ارجمند استوار است و بحث انتقادی درباره آن مستلزم انتقاد از اصول عقیدتی در فلسفه سیاسی غرب است. غرض از این عنصر مارکسیسم است.^۱

کتاب جدید در ابتدا قرار بود «عناصر توتالیتر در مارکسیسم» نامیده شود؛ اما هنگامی که آرنت آغاز به نوشتن کرد، کم‌کم به آنچه در آخرین جمله‌های نقل شده فقط اشاره‌ای به آن رفته بود اعتقاد راسخ پیدا کرد، بدین معنا که بررسی او کافی و وافی نخواهد بود مگر آنکه نخست در کل سنت اندیشه فلسفی و سیاسی پژوهش کند. آرنت پی برد که مارکس نه تنها در آن سنت جایگاهی استوار دارد، بلکه سنت به دست او یک دور کامل چرخیده و به شیوه‌ای فوق‌العاده پیچیده به نقطه آغاز بازگشته یا، به گفته بعدی آرنت، «به نقطه اوج رسیده و پایان یافته است».^۲ پس از آن، عنوانی که آرنت موقتاً برای کتاب برگزید، به «کارل مارکس و سنت اندیشه سیاسی در غرب» تبدیل شد. کتابی که آرنت در نظر داشت هرگز به اتمام نرسید. بخشهایی از آن در سه کتاب او — وضع بشر^۳، انقلاب^۴، و میان گذشته و آینده^۵ — ادغام شدند، ولی دستنوشته‌های نزدیک به هزارصفحه‌ای او درباره مارکس اکنون در مجموعه نوشته‌های پراکنده وی در کتابخانه کنگره محفوظ‌اند. این مطالب برخی در سگفتارهایی است که در سمینار کریستن گاوس در ۱۹۵۳ در دانشگاه

1. The Papers of Hannah Arendt, Library of Congress.

۲. در نامه‌ای به تاریخ ۲۹ ژانویه ۱۹۵۳ به هنری آلن مو (Henry Allen Moe) در بنیاد گوگنهایم برای درخواست تجدید فلو شپ. در: Arendt Collection, Library of Congress.

3. *The Human Condition*

۴. *On Revolution*. این کتاب به همین قلم به فارسی درآمده و به وسیله انتشارات خوارزمی منتشر شده است. (مترجم)

5. *Between Past and Present*

پریستن^۱، و برخی دیگر در ۱۹۵۴ در دانشگاه نوتردیم و باز پاره‌ای دیگر در سایر جاها ایراد شده است. دستنوشته‌ها خواندنشان آسان نیست: بی‌نظم و به هم ریخته‌اند، بعضی صفحه‌ها برای استفاده در سخنرانیهای مختلف بریده و به هم چسبانده شده‌اند، و به همین دلیل گاهی تکراری‌اند. اما بیش از هر چیز، دشواری ناشی از آن است که ذهن آرنت در دهه ۱۹۵۰ فوق‌العاده زاینده و به معنای واقعی لبریز از اندیشه‌هایی بود که بعضی را می‌خواست بازبینی کند و همه را با سرعت و هیجان کم‌نظیر، بظاهر به انگلیسی ولی بواقع به آلمانی انگلیسی شده روی کاغذ می‌آورد. جمله‌ها و، در نتیجه، پاراگرافها غالباً بیش از اندازه دراز و سنگین و بدقواره‌اند. از شکایت‌های او (که در اینجا نمونه‌های آن دیده می‌شوند) این بود که «زبان انگلیسی هیچ قاعده‌ای ندارد که قید باید کجا بیاید».

با اینهمه، غوطه‌وری در این متون مانند غواصی در دریای اندیشه‌هایی است که بعدها در آثار انتشار یافته او تا پایان عمر، به سبکی متمایز به صورت موضوعهای جداگانه درآمدند. صفت عمومی این موضوعات احساس شدید آرنت از کشاکشی است میان آنچه او آن را گاه اندیشه و عمل و گاهی فلسفه و سیاست می‌نامید. همه دستنوشته‌های مربوط به مارکس گردآوری و ویرایش شده‌اند و زیر عنوان «کارل مارکس و مشکل فلسفه سیاسی»^۲ انتشار خواهند یافت. سعی شده است که این عنوان بازتاب آن کشاکش در نخستین لحظه نمود آن به آرنت باشد.

بخشی که به دنبال می‌آید گرچه حاکی از وجود بعضی عناصر توتالیتر در مارکسیسم و برخی مشکلات در اندیشه سیاسی غربی است، در واقع باید مقدمه‌ای بر داستان کامل مارکس به روایت آرنت به شمار آید. از باب نمونه، دو مفهوم قانون و قدرت که در اینجا ذکر از آنها رفته است، در دستنوشته‌ها به این قصد آمده‌اند که نشان دهند چگونه، بترتیب، به ایده‌ئولوژی و وحشت‌افکنی (ترور) در توتالیتراریسم تبدیل شدند. فصلی که زیر عنوان «ایده‌ئولوژی و وحشت‌افکنی: شکل نوظهور حکومت» به ویرایش دوم و همه

۱. این در سگفتارها متن اصلی همین کتابی است که خوانندگان در دست دارند. (مترجم)

2. "Karl Marx and the problem of political philosophy"

ویرایشهای بعدی ریشه‌های توتالیتاریسم افزوده شد، نخست قرار بود در کتاب راجع به مارکس بیاید (همان نامه به بنیاد گوگنهایم). در اواخر این منتخبات، آرنت اشاره می‌کند که سنت چگونگی در اندیشه مارکس به خاستگاه خود پیوست؛ ولی بعد در دستنوشته‌ها روشن می‌شود که تصور مارکس از کنش یا عمل (پراکسیس) و سیاست نه تنها با مراد آرنت از هر یک از آن دو اصطلاح تفاوت دارد، بلکه مبنای آن تفاوت است. در این منتخبات تنها به اشاره‌هایی به سنت، بویژه در مورد ارسطو، بسنده می‌شود. ولی (در همان نامه به بنیاد گوگنهایم) آرنت می‌گوید که هرچه بیشتر در کتاب راجع به مارکس کار می‌کنم «پژوهش دربارۀ گذشته عمق بیشتری پیدا می‌کند»، و می‌افزاید ممکن است به نظر برسد که از موضوع تجاوز کرده‌ام، اما «تا هنگامی که کسی پی نبرد که انقلابهای سیاسی و انقلابهای صنعتی سده‌های هجدهم و نوزدهم چقدر توازن فعالیت‌های بشر در جهان معاصر را دگرگون ساختند، نخواهد فهمید که با ظهور مارکسیسم چه اتفاق افتاد و چرا تعالیم مارکس با اینکه از سنت بزرگ غرب برخاسته بود، در توتالیتاریسم مورد استفاده قرار گرفت». و سرانجام باید به خاطر داشت که منتهای مورد بحث در اوایل دهه ۱۹۵۰ در بحبوحه کمونیسم ستیزی شدید «مکارتیسم» در آمریکا به نگارش درآمدند. بعضی کسان در آن جنگ ایده‌تولوژیک با کمونیسم، به ریشه‌های توتالیتاریسم به عنوان حربه‌ای برای مقاصد خود استناد می‌کردند. آرنت با مشاهده این امر حتی بیشتر عزم جزم کرد که نشان دهد مارکس در قبال شیوه استفاده بلشویسم از اندیشه‌های او مسؤولیتی نداشته است. توجه آرنت به مارکس در نوشته‌های بعدی گرچه رفته رفته رو به کاهش گذارد، اما هرگز بکل از میان نرفت.

باید توجه داشت که هرگاه آرنت در دستنوشته‌های مربوط به کارل مارکس به زمان حال اشاره می‌کند و می‌نویسد «اکنون»، مقصود او اوایل دهه ۱۹۵۰ و زمان نگارش است. آرنت همیشه بسیار باشتاب می‌نوشت، ولی هرگز مانند اینجا شتابزده نبود. در نتیجه، این نوشته‌ها می‌بایست وسیعاً «انگلیسی» شوند. آرنت هیچ‌گاه در هرچه برای انتشار می‌نوشت، در برابر «انگلیسی» کردن آن ایستادگی نمی‌کرد. در این مورد خاص، «انگلیسی کردن» در درجه اول عبارت بود از شکستن و تقسیم جمله‌ها و پاراگراف‌های بیش از اندازه دراز به جمله‌ها

و پاراگراف‌های کوتاه‌تر، و تصحیح خطاهای روشن در دستور و نحو زبان انگلیسی. ولی در عین حال کوشش شده که بی‌پیرایگی و سرعت فکری آرنت و صدای مستقیم او حفظ شود که در هیچ کجا بیش از نوشته‌های او درباره مارکس آشکار نیست.

۲. رشته گسیخته سنت (هانا آرنت)

اندیشیدن درباره کارل مارکس هرگز آسان نبوده است. تأثیر او در حزب‌های قبلاً موجود کارگری که بتازگی در دولتهای تک‌ملیتی به برابری حقوقی کامل و حق سیاسی رأی دست یافته بودند، فوری و بسیار دامنه‌دار بود. غفلت دانشگاهیان و دانشوران از او بیش از دو دهه پس از مرگش به درازا کشید؛ اما از آن پس، تأثیر و نفوذ او با مارکسیسم به معنای اخص آغاز شد که تادهه ۱۹۲۰ دیگر باب پسند روز نبود، و بعد سراسر حوزه علوم اجتماعی و تاریخی را دربرگرفت. در ایام اخیر، تأثیر وی غالباً انکار شده است. ولی این امر به سبب ترک افکار و روشهای مارکس نیست، بلکه به این دلیل است که اندیشه‌ها و روشهای او به قدری به صورت حقایق بدیهی درآمدند که اصل و منشأشان فراموش شده است. در قیاس با دشواریهایی که ما اکنون در بحث از مارکس با آنها مواجهیم، مشکلات پیشین بیشتر ماهیت نظری و انتزاعی داشتند و تا اندازه‌ای بی‌شبهات به مشکلات بحث درباره نیچه و (تا حد کمتری) کی‌یرگور نبودند که تلاشهای له و علیه درباره آنان به قدری شدید و سوءفهمهای پدیدآمده آنچنان عظیم بودند که بزحمت می‌شد گفت چه کسی دقیقاً چه می‌اندیشد و چه می‌گوید. در مورد مارکس دشواریها چون به سیاست مربوط می‌شدند، آشکارا حتی بزرگتر بودند. از آغاز، مواضع موافق و مخالف به دامان خطوط سیاسی حزبی لغزیدند، به نحوی که طرفداران مارکس هر کس را که موافق او بود «پیشرو» یا «مترقی»، و هر مخالف را «مرتجع» می‌خواندند.

وضع حتی بدتر شد هنگامی که با برآمدن فقط یک حزب مارکسیستی، مارکسیسم به ایده‌تولوژی حاکم یکی از قدرتهای بزرگ مبدل گشت (یا به نظر می‌رسد که مبدل گشته است)، و بحث درباره مارکس نه تنها به حزب، بلکه همچنین به بازی قدرت، و نه فقط به سیاستهای داخلی، بلکه همچنین به

سیاست جهانی گره خورد. در همان حال، شخص مارکس حتی بیش از پیش به میدان سیاست کشیده شد، و تأثیر او در روشنفکران متجدد به اوج تازه‌ای رسید. مهمترین واقعیت از نظر آنان – که نادرست هم نبود – بر این مدار دور می‌زد که برای نخستین بار به جای یک دولتمرد یا سیاست‌باز مشتغل به مسائل عملی، یک متفکر منبع الهام سیاست‌های کشوری بزرگ قرار گرفته و سبب شده است که وزن اندیشه در سراسر قلمرو فعالیت سیاسی احساس شود. تصور مارکس از حکومت صحیح این بود که نخست دیکتاتوری پرولتاریا بر سر کار می‌آید، و سپس جامعه‌ای بی‌طبقه و بدون دولت تأسیس می‌شود. چون این تصور هدف رسمی یک کشور و عموماً جنبش‌های سیاسی در سراسر جهان شده بود، پس رؤیای افلاطون که آرزو داشت عمل سیاسی تابع اصول اعتقادی اندیشه فلسفی شود، به واقعیت پیوسته بود. مارکس، ولو پس از مرگ، توانسته بود به هدفی برسد که افلاطون در طلب آن در دربار دیونوسیوس در سیسیل ناکام مانده بود.^۱ مارکسیسم و تأثیر و نفوذ آن به دو علت در جهان معاصر به چنین درجه‌ای رسیده است: یکی به واسطه احزاب سیاسی طبقه کارگر، و دوم ستایش روشنفکران نه از خود روسیه شوروی، بلکه از بلشویسم که بواقع دارای ماهیت مارکسیستی است یا تظاهر به آن می‌کند.

البته مارکسیسم به این مفهوم همان قدر در پنهان کردن یا امحاء تعالیم واقعی مارکس کوشیده است که در ترویج آن. اگر بخواهیم پی ببریم که مارکس که بود و چه اندیشید و اکنون دارای چه جایگاهی در سنت اندیشه سیاسی است، باسانی می‌بینیم که مارکسیسم عمدتاً مزاحمت ایجاد می‌کند – حتی بیشتر از هگلیانیسم یا هر «ایسم» دیگری که بر نوشته‌های تنها یک نویسنده بنا شده باشد. مارکس به علت مارکسیسم برای چیزهایی ستوده یا نکوهیده شده که به هیچ وجه مسؤولیتی در آنها نداشته است. مثلاً دهها سال به عنوان «مخترع پیکار طبقاتی» محترم و ارجمند شمرده می‌شد یا هدف خشم و انزجار بود، حال آنکه نه «مخترع» آن بود (زیرا واقعیات را کسی اختراع نمی‌کند) و نه حتی کاشف آن. اخیراً عده‌ای دیگر در کوشش برای دوری جستن از نام مارکس

۱. شرح سفر افلاطون به سیسیل در نامه‌های هفتم و هشتم او آمده است. (مترجم)

(اما نه پرهیز از نفوذ و تأثیر او) سخت مشغول اثبات این قضیه بوده‌اند که او چقدر مرهون پیشینیان خود بوده است. این تلاش برای یافتن تأثیرگذاران در مارکس (فی‌المثل در مورد پیکار طبقاتی) گاهی حتی به جاهای خنده‌آور می‌رسد و وقتی به یاد می‌آوریم که برای کشف آنچه از پیش در ارسطو وجود داشته، نه به اقتصاددانان سده‌های نوزدهم یا هجدهم نیاز بوده است و نه به فیلسوفان قرن هفدهم. ارسطو جوهر دموکراسی را فرمانروایی تنگدستان، و جوهر آلیگارشسی را فرمانروایی ثروتمندان معرفی می‌کند، و تا بدانجا بر این معنا تأکید دارد که محتوای آن دو اصطلاح سنتی – یعنی حکومت عده‌ای کثیر [دموکراسی] و حکومت عده‌ای قلیل [آلیگارشسی] – را رها می‌کند، و بتأکید می‌گوید حکومت تنگدستان باید دموکراسی، و حکومت توانگران باید آلیگارشسی نامیده شوند حتی اگر عده ثروتمندان بیش از مستمندان باشد.^۱ در اینجا پیکار طبقاتی پایه دو شکل مختلف حکومت معرفی شده است، و ممکن نبود کسی ارتباط آن را با سیاست مؤکدتر از این بیان کند. به همین وجه نمی‌توان گفت که امتیاز رساندن این واقعیت سیاسی و اقتصادی به قلمرو بالاتر تاریخ به مارکس تعلق می‌گیرد، زیرا از هنگامی که هگل از دیدن ناپلئون بناپارت سوار بر اسب او را «جان جهان» نامید، آن کار رواج داشت.

ولی چالشی که مارکس امروز ما را با آن روبرو می‌کند بمراتب جدی‌تر از این کشمکش‌های آکادمیک بر سر تأثیرات و اولویت‌هاست. مهمترین اتهام مارکس البته این است که یکی از سلطه‌گری‌های توتالیتر از مارکسیسم استفاده می‌کند و بظاهر محصول مستقیم آن است. مشابه این اتهام به نیچه و هگل و لوتر و افلاطون نیز وارد شده است که همگی در زمانهای مختلف به شالوده‌گذاری نازیسم متهم بوده‌اند. اما اتهام مارکس را به آن آسانی نمی‌توان درخور اعتنا شمرد. امروزه این واقعیت باسانی نادیده گرفته می‌شود که توتالیتریزم نازیها توانست در مسیری مشابه توتالیتریزم شوروی ولی با بهره‌برداری از ایده‌نولوژی یکسره متفاوتی به وجود بیاید، و این خود لااقل نشان می‌دهد که اتهام ایجاد جنبه‌های مشخصاً توتالیتر سلطه‌گری بلشویسم به

1. Aristotle, *Politics*, 1279b11-1280a3.

مارکس وارد نیست. همچنین باسانی می توان نشان داد که تعالیم او مشمول تفسیرهای مارکسیسم و لنینیسم قرار گرفتند، و سپس استالین، هم مارکسیسم و هم لنینیسم را به ایده‌ئولوژی توتالیتاریسم تبدیل کرد. با اینهمه، این واقعیت همچنان به جای خود باقی است که رابطه مارکس با بلشویسم و با جنبشهای مارکسیستی توتالیتار در کشورهای غیر توتالیتار، نزدیکتر از رابطه نازیسم با هر یک از پیشینیان آن است.

در چند سال اخیر متداول شده است که فرض را بر وجود رابطه‌ای مستقیم و بی‌وقفه بین مارکس و لنین و استالین بگذارند، و بدین وسیله مارکس را متهم کنند که پدر سلطه‌گری توتالیتار است. کمتر کسانی که این استدلال را می‌پذیرند توجه دارند که ایراد اتهام توتالیتاریسم به مارکس به معنای متهم ساختن اصل سنت غربی به این است که ضرورتاً به این شکل نوظهور و دیوآسای حکومت انجامیده است. هر کس به مارکس بپردازد به سنت اندیشه غربی پرداخته است. منتقدان جدید مارکس به محافظه‌کاری خود مباهات می‌کنند؛ ولی این محافظه‌کاری همان قدر بر بدفهمی از موضع خود آنان مبتنی است که شور انقلابی مارکسیستهای عادی از موضع خودشان. بنابراین، آن عده اندک از منتقدان مارکس که به ریشه‌های فکری او آگاه‌اند، کوشیده‌اند دست به تفسیر گرایش مغرب‌زمینی خاصی در سنت بزنند که امروز گاهی گنوستیسیسم^۱ خوانده می‌شود و کهن‌ترین خط ارتدادی در مسیحیت کاتولیک است. اما کوشش برای محدود کردن ویرانگری توتالیتاریسم به یاری این تفسیر که توتالیتاریسم مستقیماً از چنین خط فکری و گرایشی در سنت غربی پدید آمده، محکوم به شکست است. ریشه‌های مارکس در سنت ژرفتر از آن است که حتی خود او می‌دانست. تصور می‌کنم می‌توان نشان داد که رابطه ارسطو با مارکس از رابطه مارکس با استالین دارای گسستهای کمتر و کم‌اهمیت‌تری است.

بنابراین، جنبه نگرانی‌آور این وضع تنها اتهام و افترا به مارکس و تحریف و کژنمایی تعالیم و مسائل او نیست. البته مورد اخیر خود به حد کافی بد هست، زیرا، چنانکه خواهیم دید، مارکس نخستین کسی بود که به بعضی مسائل

برخاسته از انقلاب صنعتی پی برد که تحریف آنها به ازدست رفتن مأخذی مهم و شاید محرومیت از کمک به رویارویی با معضلاتی می‌انجامد که امروز با فشار هرچه بیشتر به آنها دچاریم. ولی از همه بدتر این است که مارکس، به تفکیک از سرچشمه‌های واقعی (و نه خیالی) نژادپرستی در ایده‌ئولوژی نازیسم، آشکارا متعلق به سنت اندیشه سیاسی غرب است. ایده‌ئولوژی مارکسیسم حلقه‌ای است که شکل توتالیتار حکومت را مستقیماً به سنت مذکور وصل می‌کند، و بدون آن هیچ کوششی برای استنتاج مستقیم توتالیتاریسم از خطوط فکری غربی حتی باورکردنی نیست.

بنابراین، صرف نظر از کسانی که سرسری مارکس را کنار می‌گذارند ولی اغلب ناخودآگاه همچنان به نتایج تعالیم او پای‌بند می‌مانند، تحقیق جدی درباره مارکس از دو جهت خطرناک است: یکی اینکه نمی‌توان از تردید در بعضی روندهای علوم اجتماعی که براساسی مارکسیستی‌اند و فقط نام مارکسیسم بر آنها نیست اجتناب ورزید، و همچنین از ورود به عمق اندیشه مارکس خودداری کرد؛ و دیگر اینکه ضرورتاً باید به پژوهش در مسائل و سردرگمی‌های سنت خودمان پرداخت که مارکس با آنها دست‌وپنجه نرم می‌کرد. به عبارت دیگر، تحقیق درباره مارکس ضرورتاً تحقیق درباره اندیشه سنتی نیز خواهد بود تا جایی که شامل جهان مدرن نیز بشود. ریشه‌های جهان مدرن از سویی به انقلاب صنعتی و از سوی دیگر به انقلابهای سیاسی قرن هجدهم می‌رسد. عصر مدرن، جدا از همه رویدادهای سیاسی به معنای خاص، انسان مدرن را با دو مسأله کار و تاریخ روبرو ساخت. اهمیت اندیشه مارکس نه به نظریه‌های اقتصادی او و نه به محتوای انقلابی آن است، بلکه از سماجت او در پی‌گیری آن دو مسأله سرگردان‌کننده سرچشمه می‌گیرد.

می‌توان استدلال کرد که از هنگامی که برابری سیاسی به طبقات زحمتکش تسری یافت، رشته سنت گسیخت، زیرا مقولات سیاسی سنتی ما هرگز بنا نبود در چنین وضعی مصداق داشته باشند. وجه تمایز اندیشه مارکس از افکار سوسیالیست‌های ناکجاآبادی این بود که او احساس می‌کرد رهایی طبقه زحمتکش یا کارگر فقط در جهانی امکان‌پذیر است که از بیخ‌وبن دگرگون شده باشد. بزرگترین عیب سوسیالیسم ناکجاآبادی برخلاف تصور خود مارکس، نه

1. Gnosticism

غیرعلمی بودن آن، بلکه این فرض بود که طبقه زحمتکش، گروهی محروم است، و مبارزه برای آزادساختن آن، مبارزه در راه عدالت اجتماعی است. در زمانی که وسایل پایان دادن به برخی از انواع بدبختی و بینوایی آشکارا وجود داشت، کاملاً قابل درک بود که احسان و نیکوکاری به شور و هیجان شدید در پی عدالت اجتماعی بدل شود. ولی چون این شور و هیجان فقط به افراد و نه به هیچ یک از گروه‌های اجتماعی تعلق می‌گرفت، در آن موقع دیگر زمان آن گذشته بود. مارکس فهمید که ماهیت کار و زحمت در جهان مدرن عمیقاً تغییر کرده و نه تنها منشأ هر ثروت و، بنابراین، سرچشمه همه ارزشهای اجتماعی شده است، بلکه همه آدمیان، صرف نظر از خاستگاه طبقاتی خود، دیر یا زود باید کارگر شوند، و هر کسی که نتواند با فرایند کار سازگار گردد، جامعه به او به چشم انگل خواهد نگریست. به عبارت دیگر، در همان حال که دیگران دلمشغول فلان یا بهمان حق طبقه کارگر بودند، مارکس زمانی را پیش بینی کرد که نه خود این طبقه، بلکه خود آگاهی آن و آگاهی آن از اهمیتش برای کل جامعه، حکم خواهد داد که هر کس که کارگر نباشد، هیچ حقی، حتی حق زنده ماندن، نخواهد داشت. نتیجه این حکم البته تعبیر همه فعالیت‌های انسان به فعالیت‌های کارگری بود، نه حذف کلیه مشاغل دیگر.

از چشم‌انداز تاریخ سیر اندیشه‌ها، می‌توان بحق استدلال کرد که رشته سنت همان لحظه‌ای از هم گسیخت که «تاریخ» نه تنها پا به عرصه فکر آدمی گذارد، بلکه در آن عرصه به جایگاه مطلق رسید. البته این امر نه با آمدن مارکس، بلکه با آمدن هگل صورت بست که کل فلسفه او فلسفه تاریخ است یا، به تعبیر بهتر، همه اندیشه‌های فلسفی و هر اندیشه دیگری را در تاریخ غوطه‌ور و ذوب می‌کند. هگل حتی بنیاد منطق، و داروین از طریق مفهوم تکامل، حتی بنیاد طبیعت را تاریخ قرار داد، و از آن پس دیگر به نظر نمی‌رسید چیزی باقی مانده باشد که در برابر تهاجم عظیم مقولات تاریخی ایستادگی کند. نتیجه‌ای که مارکس به درستی از این وضع فکری و روحی گرفت این بود که تاریخ را کلاً حذف کند. هگل تاریخ‌اندیش بود، و در نظر او، معنای هر داستان هنگام پایان یافتن آن آشکار می‌شد. بنابراین، «پایان» و «حقیقت» یکسان شدند؛ حقیقت هنگامی عیان می‌شد که همه چیز به پایان برسد. پس ما هنگامی و فقط

هنگامی به حقیقت پی می‌بریم که پایان کار نزدیک باشد. به بیان دیگر، ما بهای حقیقت را نه با جان خویش، بلکه با جان‌مایه‌ای می‌پردازیم که سراسر هر عصر مالا مال از آن است. سرچشمه صورت‌های گوناگون تضاد و تعارض بین حیات و فکر، بویژه صورت نیچه‌ای آن، همین ماهیت تاریخی بخشیدن به کلیه مقولات روحی و فکری ما، یا ضدیت میان حیات و حقیقت است.

سخن هگل درباره فلسفه به طور کلی دایر بر اینکه «جغد مینروا^۱ تنها شامگاهان بال و پر می‌گشاید»^۲، تنها در مورد فلسفه تاریخ، یعنی تاریخ و آراء مورخان، مصداق دارد. آنچه هگل را به اتخاذ این نظر برانگیخت این بود که او فکر می‌کرد فلسفه در یونان با افلاطون و ارسطو آغاز شده است، و آن دو هنگامی دست به نگارش زدند که دوران شکوه و عظمت دولت‌شهر و تاریخ یونان به پایان رسیده بود. ولی امروز ما می‌دانیم که افلاطون و ارسطو نه سرآغاز، بلکه اوج و نقطه نهایی اندیشه فلسفی در یونان بودند، و اندیشه فلسفی از آن پس راه مهاجرت از یونان پیش گرفت. با این حال، حقیقت این است که افلاطون و ارسطو آغازگر سنت فلسفی غرب بودند، و این سرآغاز، به تفکیک از آغاز اندیشه فلسفی در یونان، مقارن با زمانی بود که حیات سیاسی یونان رو به پایان می‌رفت. آن‌گاه مسأله‌ای که پیش آمد این بود که اگر آدمی قرار است در دولت‌شهر به سر برد، چگونه می‌تواند بیرون از دایره سیاست زندگی کند. این مسأله که گاهی به عصر خود ما شباهتی عجیب پیدا می‌کند، بسرعت بدل به مسأله‌ای دیگر شد، بدین عبارت که چگونه ممکن است کسی بدون تعلق به هیچ حکومتی — یا به تعبیر امروزی ما، بدون تابعیت هیچ دولتی [یا به صورت پناهنده سیاسی] — زندگی کند.

می‌توان گفت که مسأله کار و کارگر و مسأله تاریخ بترتیب نماینده جنبه سیاسی و جنبه فکری و روحی سرگردانی‌هایی‌اند که از اواخر قرن هجدهم سر برآوردند و در اواسط سده نوزدهم به تمام و کمال ظاهر شدند. از آنجا که سرگردانی‌ها در این مدت در عمل بمراتب حادث‌تر شده‌اند و در عین حال روشنی

۱. جغد نماد آتن بود، و مینروا (Minerva) در کیش رومیان باستان، ایزدبانوی صنایع و پیشه‌ها و هنرها و عقل عملی و جنگ، برابر با آتنا در اسطوره‌های یونان قدیم. (مترجم)

2. Hegel, "Preface", *The Philosophy of Right*.

و قابلیت فهمشان از حیث نظری کاستی گرفته است، ما هنوز با آن سرگردانیها زندگی می‌کنیم و هنوز باید همروزگاران مارکس به شمار رویم. تأثیر و نفوذ بی‌حساب مارکس در کمابیش همه بخشهای جهان، مؤید آن نظر است. ولی البته این حکم تا جایی صدق می‌کند که برخی از رویدادهای قرن بیستم به حساب نیایند. غرض رویدادهایی است که در نهایت به پیدایش شکلی نوظهور از حکومت انجامیدند که از آن به اسم سلطه‌گری توتالیتار نام می‌بریم. رشته سنت ما به مفهوم سلسله ناگسسته تاریخ، فقط با پدید آمدن نهادها و سیاستهای توتالیتاری از هم گسیخت که دیگر فهم و درکشان در چارچوب مقولات اندیشه سنتی امکان‌پذیر نبود. حاصل آن نهادها و سیاستها جنایاتی بوده است که نه می‌توان درباره آنها با معیارهای سنتی اخلاق داوری کرد، و نه آنها را در چارچوب حقوقی تمدنی که شالوده قضایی آن حکمی است که می‌گوید «قتل مکن»، به مجازات رسانید.

فرق میان آنچه در چارچوب سنت قابل درک هست و قابل درک نیست، ممکن است بیش از آنکه فایده عملی داشته باشد درخور اهل کلیات بنماید. یکی از بازتابهای چشمگیر بحران قرن حاضر – و یکی از نشانه‌های برجسته اینکه بحران مذکور متضمن فروپاشی سنت بوده – کوششهای عالمانه بسیاری از دانشوران برای تعیین تاریخ آغاز یک بحران است. دامنه اختلاف عقاید در این باره از قرن چهارم قبل از میلاد مسیح شروع می‌شود و به قرن نوزدهم میلادی می‌رسد، و همه نظرها یکسان خردپسند می‌نمایند. اما برخلاف همه این نظریه‌ها، من پیشنهاد می‌کنم که ظهور توتالیتاریسم به عنوان شکل جدیدی از حکومت رویدادی دانسته شود که از لحاظ سیاسی و به طور ملموس نه تنها به اندیشه‌های عده کوچکی از افراد یا سرنوشت برخی گروههای ملی یا اجتماعی، بلکه به زندگی همه ما ارتباط پیدا می‌کند. فقط این رویداد و، در نتیجه، دگرگونی کلیه شرایط و مناسباتی که پیشتر در صحنه سیاسی در سراسر دنیا وجود داشت، «گسست»های متعاقب آن را غیرقابل ترمیم و درمان‌ناپذیر کرد. توتالیتاریسم گسست سنت ما را به واقعیتی برگشت‌ناپذیر تبدیل کرد، و رویدادی بود که هرگز امکان نداشت هیچ‌کس بتنهایی آن را پیش‌بینی کند یا «علت» آن باشد. بسیار دشوار می‌توان عوامل مادی و معنوی گذشته را برای

آنچه روی داد «علت» معرفی کرد، زیرا کلیه اینگونه عوامل فقط با توجه به خود آن رویداد «علت» به نظر می‌رسند.

پس بدین معنا، ما دیگر همروزگاران مارکس نیستیم، و از این چشم‌انداز او قدر و اهمیتی جدید برای ما پیدا می‌کند. مارکس تنها مرد بزرگ گذشته بود که نه فقط از آن زمان به معضلاتی دلمشغولی داشت که ما هنوز با آنها مواجهیم، بلکه یکی از صورتهای توتالیتاریسم توانست از افکار او استفاده و سوءاستفاده کند. مارکس برای ما رابطه‌ای قابل اعتماد با سنت به وجود آورد (حتی هنگامی که خود تصور می‌کرد بر ضد سنت شوریده یا آن را وارونه کرده یا از تقدم تحلیلهای نظری-تفسیری به حوزه عمل تاریخی-سیاسی گریخته است)، زیرا ریشه‌های او در سنت استوارتر از آن بودند که ریشه‌های ما هرگز بتوانند دیگر بار به آن استواری برسند. توتالیتاریسم برای ما ضرورتاً رویداد محوری روزگارمان شده است و، بنابراین، گسست از سنت و واقعیتی برگشت‌ناپذیر است. مارکس به چند واقعیت ابتدایی جدید پرداخت که سنت هیچ چارچوبی از مقولات برای آنها فراهم نیاورده بود. بنابراین، کامیابی یا شکست او به ما امکان می‌دهد که حتی در دوره‌ای که معیارهای اخلاقی و حقوقی و نظری و عملی سنت هنوز فرو نپاشیده بودند، درباره کامیابی یا شکست سنت در مورد آن واقعیتها داوری کنیم.

اینکه مارکس چنین چهره شاخصی در عصر ماست، عظمت او را نشان می‌دهد. و اینکه او برای توتالیتاریسم اینچنین سودمند واقع شد (هرچند هرگز نمی‌توان گفت که «علت» آن بوده است) نشانه مدخلیت و در عین حال شکست نهایی اوست. مارکس در جهانی در حال دگرگونی می‌زیست و بزرگی او به این است که چنان دقیق به محور آن دگرگونی پی برد. ما در جهانی به سر می‌بریم که ویژگی عمده آن دگرگونی است – جهانی که دگرگونی در آن به حدی بدیهی تلقی می‌شود که اکنون این خطر پیش آمده که آنچه را یکسره دگرگون شده است فراموش کنیم.

سنت با نخستین توان آزمایشی بزرگ روبرو شد هنگامی که هگل در تفسیر خود گفت که جهان تابع دگرگونی به مفهوم حرکت تاریخ است. چالشی که مارکس سنت را با آن مواجه کرد این بود که نوشت: «فیلسوفان... جهان را

تفسیر کرده‌اند... اکنون وقت دگرگون‌ساختن آن رسیده است.»^۱ این چالش تنها یکی از نتیجه‌هایی است که می‌توان از نظام فلسفی هگل گرفت. از سخن مارکس چنین دستگیرمان می‌شود که: جهانی که فیلسوفان گذشته تفسیر کرده‌اند، و درک آخرین ایشان [یعنی هگل] از آن بر پایه تداوم سیر تکاملی تاریخ صورت بست، در واقع چنان در دگرگونی است که دیگر قابل تشخیص نیست. پس بگذارید زمام این جریان [دگرگونی] را خود به دست گیریم و جهان را بر طبق سنت دگرگون سازیم. مراد مارکس از «سنت» همواره سنت فلسفه است که تنها یک طبقه که بر جای می‌ماند و نماینده کل بشریت است، در نهایت وارث آن خواهد بود. مقصود مارکس این بود که حرکت مقاومت‌ناپذیر تاریخ سرانجام روزی متوقف خواهد شد، و وقتی که جهان دستخوش آخرین دگرگونی سرنوشت‌ساز شود، از آن پس دگرگونی منتفی خواهد بود. این جنبه تعالیم مارکس به عنوان اینکه عنصری ناکجاآبادی است، معمولاً کنار گذاشته می‌شود: پایان مورد نظر، جامعه‌ای بی طبقه است که به هنگام توقف نیروی محرک تاریخ، یعنی پیکار طبقاتی، و، در نتیجه، توقف خود تاریخ، به وجود خواهد آمد. ولی، از سوی دیگر، این مطلب حکایت از آن دارد که از برخی جنبه‌های بنیادی، مارکس از هگل پای‌بندتر به سنت است. آرزوی مارکس این بود که انقلاب به فرجام رؤیایی او بینجامد، و شگفت اینکه، به گفته وی، پیامد انقلاب با آرمانی که در دولت‌شهرهای یونانی از زندگی ترسیم می‌شد انطباق داشت. بنابراین، فرجام رؤیایی مارکس تنها به طور سطحی دربرگیرنده عنصر انقلابی در تعالیم اوست. جنبه واقعاً سنت‌ستیز و بی سابقه اندیشه مارکس تجلیل او از رنج و زحمت، و تفسیر نوین او از طبقه — یعنی طبقه زحمتکش — است که فلسفه از آغاز همواره در آن به چشم خواری و تحقیر نگریسته بود. رنج و زحمت که فعالیت بشری آن طبقه است، آنچنان بی ربط تلقی شده بود که فلسفه هرگز زحمت تفسیر و درک آن را به خود نداده بود. برای فهم اهمیت سیاسی رهایی طبقه زحمتکش و تجلیل مارکس از رنج و زحمت به عنوان بنیادی‌ترین فعالیت بشری، مناسب است که در آغاز این تأملات ذکری از فرق

1. Marx, *Theses on Feuerbach*, XI.

آن با کار به میان آوریم که گرچه بوضوح به بیان نیامده بود، ولی از نظر کل سنت اهمیت حیاتی داشت و فقط اخیراً و از بعضی جهات به علت تعالیم مارکس، محو شده است.

مارکس یگانه متفکر سده نوزدهم است که رویداد محوری آن قرن، یعنی رهایی طبقه کارگر، را در چارچوب فلسفه به جد گرفت. تأثیر و نفوذ امروزی مارکس هنوز در گرو آن واقعیت است که همچنین تا حد زیادی علت این امر را روشن می‌کند که اندیشه او چگونه از نظر مقاصد سلطه‌گری توتالیتر چنین سودمند واقع شد. اتحاد شوروی که خود را از لحظه تأسیس، جمهوری کارگران و دهقانان نامید، ممکن است کارگران را از کلیه حقوقی که در جهان آزاد از آن بهره‌مندند محروم کرده باشد. اما ایده ثلوثی آن در مرتبه نخست برای زحمتکشان طراحی شده است، و رنج و زحمت، به تفکیک از همه فعالیت‌های دیگر بشری، بالاترین «ارزش» و یگانه امتیاز و افتخار شناخته شده در آنجاست. اتحاد شوروی از این حیث فقط صورتی تندروتر از جامعه خود ماست که هرچه بیشتر به جامعه زحمتکشان مبدل می‌شود. از سوی دیگر، وسایلی که اتحاد شوروی برای سلطه‌گری به کار می‌برد در تاریخ سیاسی و در اندیشه سیاسی بی سابقه‌اند و مانند ندارند، و غالباً بحق گفته شده که با وسایل مورد استفاده در یک جامعه برده‌داری تفاوت نمی‌کنند. تعبیر برده‌داری اگرچه در مورد سلطه‌گری مطلق که به سودجویی نظر ندارد نارواست، ولی به‌رحال از انقیاد حکایت می‌کند. در برده‌داری انگیزه سودجویی ضامن حفظ جان برده است؛ بنابراین، اگر سودجویی جایی در انقیاد نداشته باشد، آشکارا وضع بدتر می‌شود. لااقل در غرب، برده‌داری هرگز یکی از شکلهای حکومت نبوده و، از این رو، در قلمرو سیاست محلی نداشته است. فقط کسانی که برده نبودند در حکومت‌های عادی و غیراستبدادی می‌توانستند در حیات سیاسی مشارکت کنند. ولی حتی در حکومت‌های جبار، کسی به زندگی خصوصی افراد کاری نداشت، و این خود نوعی آزادی بود که بردگان از آن نصیبی نمی‌بردند.

جای شبهه هست که مارکس با آن همه تأثیر در سیاست، آیا برآستی به نفس سیاست علاقه داشت؟ واقعیت این است که تفسیر — یا به تعبیر بهتر،